

کتابهای طلایی

۵۲

تمام سازه



«بیشتر ماجراهای این کتاب به راستی»
 «روی داده است . يك يا دو تایش»
 «ماجراهایی است که برای خودم»
 «اتفاق افتاده و بقیه ماجراهای هم»
 «شاگردیهایم است . این کتاب را»
 «نوشتیم تا دخترها و پسرها آن را بخوانند»
 «ولدت ببرند و بزرگها هم با خواندن»
 «آن به یاد ماجراهای دوران»
 «کودکیشان بیفتند.»

مارك تو این



پیرزن جلو خانه ایستاده
 بود و فریاد می زد: «تام! نمی دانم
 این بچه کجا رفته است؟ های
 تام!»

جوابی نیامد. پیرزن رفت
 کنار درخانه که باز بود. اما از تام

نشانی نبود . پیرزن صدایش را بلندتر کرد : «آهای - تام!»
 صدای آهسته ای از پشت سر به گوشش رسید و او درست به -
 موقع سرش را برگرداند و پسر بچه ای را که می خواست فرار کند، گرفت
 و گفت : «هزار بار به تو گفته ام که آگه باز بروی سر مرباها پوست از
 سرت می کنم.»

پسر گفت : «وای ! خاله جان ، آن جا را نگاه کن !»
 پیرزن دور خودش چرخید و پسر از فرصت استفاده کرد و دريك

چاپ دوم - ۱۳۵۰



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»

چاپخانه ی سپهر - تهران

چشم به هم زدن فرار کرد .

خاله پولی ماتش برد سپس خندید و گفت : «از دست این بچه! اما خدا خودش می‌داند که چون بچه خواهرم هست ، دلم نمی‌آید کتکش بزنم.»

آن روز بعد از ظهر تام دزد بازی کرد و خیلی هم به او خوش گذشت. وقتی که داشت شام می‌خورد، خاله پولی سؤالهای دوپهلویی از او کرد چون می‌خواست تام را به دام بیندازد و وادارش کند که خودش را لو بدهد . خاله پولی پرسید : «امروز توی مدرسه هوا يك خورده گرم بود ، نه؟»

تام جواب داد : «آره خاله.»

پیرزن دستش را دراز کرد و پیراهن تام را لمس کرد و گفت : «اما حالا که زیاد گرم نیست.»

– «بعضی از ما، باتلمبه آب ریختیم روسرهایمان – مال من هنوز خیس است ، می‌بینید؟»

خاله پولی فکر تازه‌ای کرد : «تام ، وقتی که می‌خواستی آب روی سرت بریزی مجبور نشدی که یقه پیرهن را بشکافی، هان؟ دگمه نیم‌تنه‌ات را باز کن ، ببینم.»

تام دگمه‌های نیم‌تنه‌اش را باز کرد . یقه پیراهنش نشکافته بود . اما ناگهان سیدنی برادر ناتنی تام گفت : «شما یقه تام را با نخ سفید دوختید این نخ که سیاه است.» تام به سیدنی دندان قروچه‌ای کرد و تا خاله پولی آمد بگوید که : «راست می‌گویند ، من با نخ سفید دوخته بودم» پا به فرار گذاشت .

صبح شنبه رسید . تام با يك سطل گل گیوه و يك چوب پر بلند از کنار نرده‌های خانه می‌رفت . نگاهی به نرده کرد و با دیدن ردیف

دراز نرده‌ها زیر لب غرولند کرد و آهی کشید و چوب پرش را در سطل گل گیوه فرو برد و آن را به بالای نرده کشید. آن قسمت کوچک را که سفید کرده بود با آن کوه بزرگی که هنوز سفید نشده بود مقایسه کرد و آن وقت با ناامیدی روی يك کنده درخت نشست . جیم لی‌لی کنان از در حیات بیرون آمد يك بشکه قلعی در دست داشت و آواز می‌خواند . تام صدایش کرد و گفت : «ببین جیم ، اگر تو يك خورده نرده‌ها را سفید کنی ، من برایت آب می‌آورم.» جیم گفت : «نمی‌توانم ، آقا تام . . . خانم خودش گفته ، بروم آب بیاورم و با کسی هم حرف نزنم.»

– «جیم ، يك چیز خوب به تو می‌دهم . يك دانه تيله سفید به تو می‌دهم.»

– «چیز خوبی است اما آقا تام ، من از خانوم می‌ترسم.»

– «اگه بگذاری من بروم آب بیاورم ، هم تيله سفید را به تو می‌دهم ، هم شست پای زخمیم را نشانت می‌دهم.»

جیم با خوشحالی و ناباوری سطل را زمین گذاشت و تيله را گرفت و بعد روی شست پای تام خم شد . لحظه‌ای بعد جیم سطل را برداشت و در رفت و تام هم با شتاب سرگرم سفید کردن نرده شد. خاله پولی هم که يك لنگه کفش در دست داشت، برق پیروزی از چشم‌هایش می‌بارید . اما نیروی تام زیاد هم ادامه پیدا نکرد . کم‌کم به یاد خوشی والدتی افتاد که نقشه‌اش را کشیده بود .

در همین وقت «بن‌راجرز» پیدا شد. «بن» ادای يك کشتی را در می‌آورد و همین طور که جلو می‌آمد و به يك سیب‌گاز می‌زد ، يك لی‌لی می‌کرد . يك قدم برمی‌داشت و يك جست می‌زد و مثل ناخداها برای هدایت کشتی دستورهایی می‌داد و خودش را چپ و راست می‌کرد . وقتی که بن راجرز جلوی تام رسید ، گفت : «من می‌خواهم بروم آب تنی کنم . دلت نمی‌خواست که توهم می‌توانستی بیایی؟ اما



حتماً دلت می‌خواهد کار کنی - نه؟»

تام دوباره سرگرم سفیدکاری شد و گفت: «این کار فقط به درد تام‌سایر می‌خورد. به کدام یکی از بچه‌ها اجازه می‌دهند که نرده‌خانه‌شان را سفید کنند؟»

این حرف، کار تام را طور دیگری در نظر «بن راجرز» نشان داد. بن را به سر غیرت آورد و او با غرور گفت: «بین تام، بگذار من هم یک خورده نرده را سفید کنم.»

تام جواب داد: «نه «بن» خیال نمی‌کنم کار درستی باشه. به نظر من، تو هزارتا بچه، شاید دوهزارتا، فقط یکی پیدا بشود که بتواند این نرده را اون جور که باید و شاید سفید کند.»

«حالا بگذار من هم امتحان کنم. فقط یک ذره، بین تام، اگر من جای تو بودم می‌گذاشتم تو امتحان کنی. همه سبیم را می‌دهم، ها.»
تام که بی میلی از سرو رویش می‌بارید و شادی از دلش، چوب پر را به «بن راجرز» داد. هر چند دقیقه که می‌گذشت، یک بچه دیگر



- «کم کم به یاد خوشی ولذتی افتاد که نقشه‌اش را کشیده بود...»

می‌رسید . بچه‌ها همین طور که می‌آمدند تام را مسخره می‌کردند اما آخر سر سرگرم سفید کردن نرده می‌شدند . وقتی که عصر شد ، تام دوازده تا تیله ، يك سرباز سربی ، شش تا ترقه ، يك دستگیره در برنجی ، چهار تکه پوست پرتقال و يك در تنگ شیشه‌ای از بچه‌ها گرفته بود . در تمام این مدت تام بی‌کار بود اما نرده سه بار سفید شده بود .

تام یگراست پیش خاله پولی رفت و گفت : «خاله جان ، حالا اجازه می‌دهید بروم با بچه‌ها بازی کنم؟»

- «چی به همین زودی ؟ چقدرش را سفید کرده‌ای ؟» تام با خوشحالی جواب داد : «تمام شده ، خاله جان.»

خاله پولی که حرف تام را نمی‌توانست قبول کند ، از اتاق بیرون رفت تا با چشم خودش ببیند . آنگاه تام جست و خیز کنان از خانه بیرون رفت .

وقتی که تام از کنار منزل «جف ناچر» ، پسر قاضی «ناچر» می‌گذشت ، يك دختر بچه را در باغچه خانه دید و برای آن که او را متوجه خود کند ، دست به خود نمایهای بچگانه زد . دختر هم پیش از این که توی خانه برود ، گل بنفشه‌ای را به طرف نرده پرت کرد .

صبح روز دوشنبه تام در راه مدرسه هکلبری فین را دید . تمام مادرهای ده از هکلبری فین بیزار بودند ، چون بچه‌هایشان دلشان می‌خواست که مثل او می‌شدند .

تام پرسید : «توی دستت چیست؟»

هك پاسخ داد : «گربه مرده.»

«هك گربه مرده به چه درد می‌خورد؟» . هك ، پوزخندی زد

و گفت :

«به چه درد می‌خورد ؟ زیگیل را خوب می‌کند . گربه مرده را برمی‌داری و وقتی که يك آدم بدجنس را خاك کردند ، نزدیکیهای نصف شب می‌روی قبرستان . يك جن شاید هم سه چهار تا می‌آیند آن وقت گربه مرده را می‌اندازی روی پشت یکی از آنها . ومی‌گویی : (جن با جنازه ، گربه پشت جن زیگیل باگره‌ه) این دیگر هرچه زیگیل باشد خوب می‌کند.» تام ، که با چشمهای گرد شده ، وهاج و واج به حرفهای هك گوش می‌کرد ، گفت : «هك هر وقت خواستی گربه مرده را امتحان کنی ، بگذار من هم با تو بیایم.»

«حتماً امشب جن‌ها می‌آیند ، «هاس ویلیامز» را ببرند.»

وقتی که تام به مدرسه رسید ، خیلی تند وارد کلاس شد . معلم فریاد زد : «تاماس سایر بازهم که دیر آمدی؟»

تام ، داشت دهانش را باز می‌کرد که دروغ بگوید اما وقتی چشمش به دو رشته گیسوی زرد افتاد که از پشت يك نفر آویخته بود ، گفت : «ایستادم تا با هك فین حرف بزنم.» معلم ، عینک دسته شاخیش را روی بینی جا به جا کرد و گفت : «این عجیب‌ترین اعتراف‌یست که من تا حالا شنیده‌ام . حالا برو پیش دخترها بنشین.»

تام پهلوی دختری که در خانه قاضی ناچر دیده بود ، نشست و او را دزدکی نگاه کرد . بعد آهسته از او پرسید : «اسمت چیست؟»

- «بکی ناچر.»

تام روی لوح چیزی نوشت . یکی از بچه‌ها اصرار کرد که تام نشانش بدهد .

تام آهسته آهسته دستش را از روی آن چه نوشته بود کنار برد ، تا وقتی که ، این کلمات از زیر آن پیدا شد : «دوستت دارم.»

آن شب وقتی که صدای زنگ ساعت یازده بلند شد ، صدای



گر به ای به گوش تام خورد : «می یائو - می یائو» تام فهمید که کسی جز هک نیست .

یک دقیقه بعد تام لباسش را پوشیده بود و از پنجره بیرون رفته بود. بعد او و هک فین به راه افتادند و در میان سیاهی شب ناپدید شدند. نیمساعت بعد ، در میان علفهای بلند قبرستان قایم شده بودند .

تام آهسته گفت : « هکی ، تو فکر می کنی مرده ها خوششان می آید که ما بیاییم اینجا و در کارهایشان دخالت کنیم ؟ » و با وحشت به دور و برش نگاه کرد .

هک که وحشتزده شده بود جواب داد : « دلم می خواست که این را می دانستم . خیلی وحشتناک است . » و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تام بازوی او را چسبید و گفت : « همس صدایی به گوشم خورد تو نشنیدی ؟ »

بعد بی درنگ سرشان را با هم خم کردند، ترس و وحشتی عجیب سراپایشان را گرفته بود و قلبشان تندتند می زد . هک آهسته گفت : « خدایا ، تام دارند می آیند! من صدای پاهایشان را می شنوم . »



- «هک ، گر به مرده به چه درد می خورد ؟...»

تام گفت: «اگر ساکت باشیم شاید اصلاً ما را نبینند.» در این وقت اشباحی از میان تاریکی پیدا شدند. شبخ اولی فانوسی به دست داشت. هک لرزید و گفت: «اینها که آدم هستند. صدای یکیشان شبیه صدای «ماف پاتر» هست.» تام که سفت به هک چسبیده بود ادامه داد: «بله هک، من صدای یکی دیگر از آنها را می شناسم. صدای «جوهندیه» است.» آن سه نفر تا نزدیکی نهانگاه بچه‌ها پیش آمدند و در آن جا به دور گور تازه‌ای حلقه زدند. چهره جوان دکتر «رابینسون» در سایه روشن نور فانوس پیدا شد.

دکتر با صدای آهسته‌ای گفت: «این جا است زود باشید تا ماه از زیر ابرها در نیامده کار را تمام کنید.» پاتر و جوهندیه زمین را کردند. ناگهان بیلشان به تابوت خورد. یک لحظه بعد آن را از توی زمین در آورده بودند.

پاتر گفت: «حالا این جنازه گندیده حاضر است، یا یک پنجی دیگر می‌دهی یا جنازه همین جا می‌ماند.» دکتر «رابینسون» گفت: «چی می‌گویی؟ من مزد هر دوی شما را پیش دادم.» جوهندیه گفت: «پنج سال پیش یک شب که من آمده بودم پشت آشپزخانه پدر تو، چیزی بگیرم بخورم تو مرا از آن جا بیرون کردی من از همان وقت قسم خوردم که اگه صدسال هم بگذرد حسابم را با تو صاف کنم، و حالا گیرت آوردم. بایست حسابت را پس بدهی.»

دکتر ناگهان او را زد و روی زمین انداخت. پاتر داد زد: «دست روی رفیقم بلند نکن.» دکتر تخته روی تابوت را برداشت و آن را به سر پاتر زد. در همان لحظه جوهندیه چاقوی پاتر را که بر روی زمین افتاده بود توی سینه دکتر جوان فرو کرد و گفت:

«خب حالا دیگه حسابمان صاف شد» بچه‌ها که از ترس زبانشان



بند آمده بود، دیگر نتوانستند تاب بیاورند و از وحشت پابه فرار گذاشتند. جوهندیه چاقو را توی دست «ماف پاتر» گذاشت. کمی بعد «پاتر» تکانی خورد و ناله‌ای کرد و به هوش آمد وقتی که چاقو را توی دستش دید تعجب کرد و گفت: «خدایا، جو چطور شد؟»

جو گفت: «برای چی این کار را کردی؟»

«جو، من این کار را کردم؟ جو، هیچ وقت نمی‌خواستم... توبه کسی نمی‌گویی، خوب...؟»

جو گفت: «خوب، بس است. حالا بلند شو از این جا برو. از خودت هم برگه‌ای جانگذار.»

و اما از بچه‌ها بشنوید. آنها یکریز به سوی ده می‌دویدند. تام گفت: «کاش می‌توانستیم زودتر به حلبی سازی برسیم.» سرانجام با دستپاچگی وارد حلبی سازی شدند و در تاریکی از پا افتادند. هک گفت: «اگر کسی بخواهد دهنش را باز کند، بگذار همان «ماف پاتر» باشد. او هم که آن قدر خراست که...»

تام گفت: «وقتی که جوهندیه دکتر را کشت او بی‌هوش بود.» - تام، در این باره صدایمان نباید در بیاید، شتر دیدی ندیدی، «تو که می‌دانی برای جوهندیه کشتن ما با کشتن دو تا گربه فرقی ندارد.»

فردای آن روز، خبر مرگ دکتر «رابینسون» مردم ده رامتل برق گرفت، يك چاقوی خون آلود پهلوی جسد دکتر دیده شده بود و یکی هم چاقو را شناخته بود و گفته بود که مال «ماف پاتر» است. تمام مردم دهکده به سوی گورستان راه افتادند. یکی می گفت: «این باید برای مرده دزدها درس آموزنده‌ای باشد.»

دیگری می گفت: «اگر ماف پاتر را بگیرند دارش می زنند.» و يك سری از همین حرفها. تام که توی مردم می لولید، با دیدن «ماف-پاتر» و «جوهندیه»، سرتاپا لرزید. در این موقع مردم به جنب و جوش درآمدند، و فریاد زدند: «خود اوست! ماف پاتر! دارد می آید!» کدخدا جلو رفت و بازوی «ماف پاتر» را گرفت. ماف پاتر گریه کنان گفت: «رفقا به شرفم قسم من این کار را نکردم. به آنها بگو، جو، به آنها بگو.»

هکلبری و تام حرفهای جو سنگدل و دروغگو را شنیدند. جو هم با وقاحت تمام گفت: «باشد، می گویم! ما با دکتر رفتیم که جسد را بدزدیم، اما ماف، با دکتر دعواش شد و با چاقو او را کشت.»

يك هفته گذشت، راز وحشتناك كشته شدن دکتر «رابینسون» که هیچ کس از آن بجز تام و هک خبر نداشت، وجدان تام را نا آرام و آزرده کرده بود، او تمام هفته را حتی يك شب به راحتی نتوانست بخوابد از این روی هر روز یا يك روز در میان به کنار پنجره زندان می رفت و هر چه را به دست می آورد و فکر می کرد به درد «پاتر» می خورد به او می داد.

اما آهسته آهسته، این افکار وحشتناك از سر تام بیرون رفت. موضوع تازه‌ای او را بیچاره کرده بود: بکی ناچر بیمار شده بود.

تام دیگر پیش از وقت به مدرسه می رفت و مدام در راه مدرسه كشيک می داد و هر وقت روپوش دخترانه‌ای را از دور می دید امیدوار می شد. اما همین که صاحب روپوش پیدا می شد تام از او بدش می آمد، چون او «بکی» نبود. يك روز که مثل روزهای پیش كشيک می داد، بکی را دید، لحظه‌ای بعد تام از مدرسه بیرون رفته بود و داد می زد و می خندید، عقب سر بچه‌ها می کرد و چنان از روی نرده می پرید که هر لحظه ممکن بود با سر بر روی زمین ولو شود، اما در تمام این مدت دزدکی به بکی ناچر نگاه می کرد تا ببیند آیا او توجهی به کارهایش دارد یا نه. اما بکی رویش را برگرداند، دماغش را بالا گرفت و گفت: «اه بعضی‌ها خیال می کنند خیلی بامزه هستند و با این کارها شق القمر کرده اند.»

تام و او رفت. سرش را پایین انداخت، و باناراحتی از کنار نرده‌های مدرسه گذشت. در همین وقت دوستش «جوهارپر» به او برخورد.

پس از کمی که باهم صحبت کردند، قرار گذاشتند که دزد دریایی بشوند و در يك جزیره دور افتاده در رودخانه می سی سی پی پناهگاهی درست کنند. آنها هک فین را هم داخل دسته کردند و يك كلك دزدیدند. نزدیکیهای نیمه شب تام به ساحل رودخانه رفت و سوت کوتاهی زد. صدایی پرسید: «کیست؟»

«منم، تام سایر، انتقام سیاه نیروی دریایی اسپانیا. اسم شب را بگوید.»

دو پسر دیگر با صدای کلفت يك کلمه را بر زبان آوردند: «خون.» جوهارپر، دلهره دریاها يك تکه گوشت راسته با خودش آورده بود، هک فین سوخ دست يك تاوه دسته دار و مقداری توتون برای چپش دزدیده بود. آنها سوار كلك شدند و به راه افتادند. تام فرمانده کشتی بود، هک مسؤول پاروی عقبی بود و جو هم مسؤول پاروی جلویی. انتقام سیاه دست به کمر ایستاده بود و آرزو می کرد که بکی



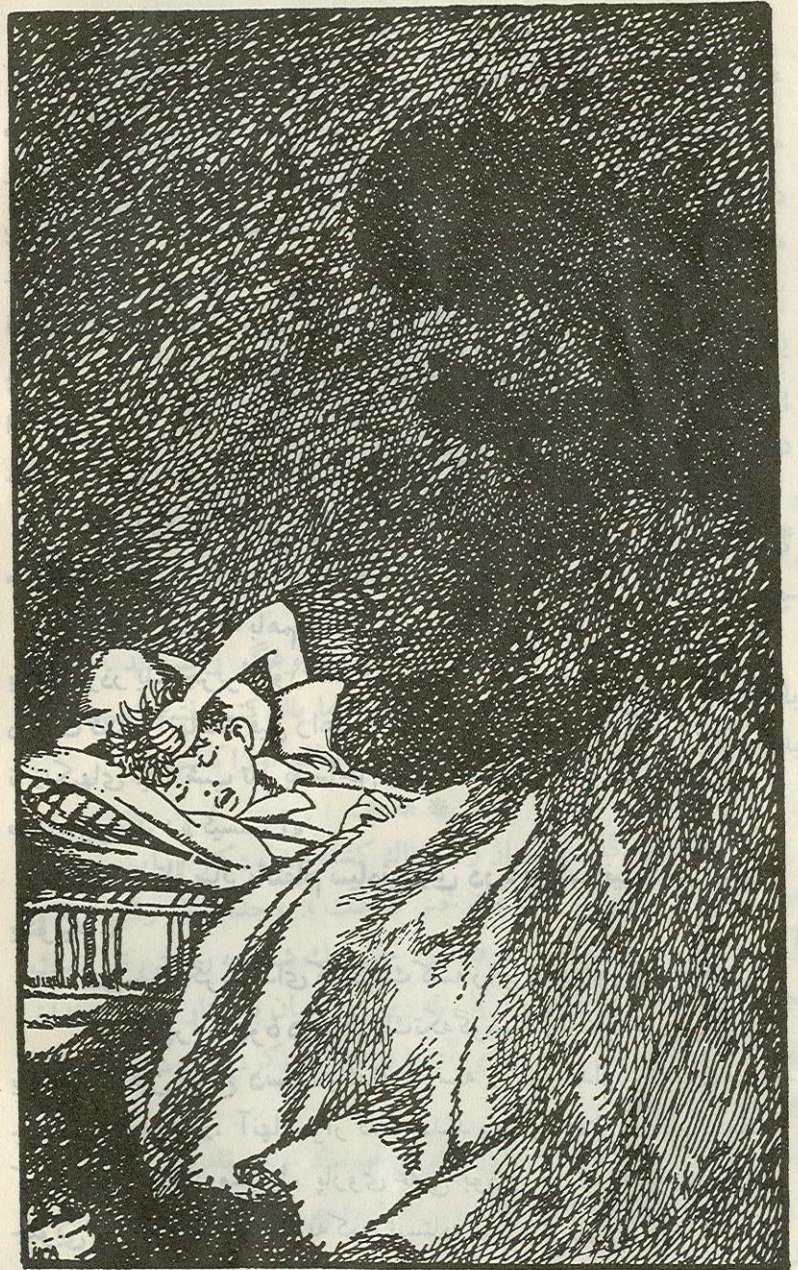
می توانست در آن موقع اورا ببیند که سوار بر کشتی شده و به سوی خطر می رود . دو ساعت پس از نیمه شب در کرانه دیگر رودخانه پیاده شدند، يك بادبان کهنه روی آذوقه و مهمات کشیدند ، اما خودشان دوست داشتند که مثل راهزنها در هوای باز بخوابند . آتشی درست کردند و شام پختند . جو گفت : «بسیار عالی است» .

تام گفت . «اگر بچه ها این جا بودند و ما را می دیدند چه می گفتند؟ حاضر می شدند بمیرند تا عوضش بتوانند مثل ما بشوند .»

صبح که شد، تام و هک به نقطه خلوتی در کنار رودخانه رفتند تا ماهی بگیرند و طولی نکشید که دامشان پر شد و سپس با چند ماهی قزل-آلای خوشگل و دو تا ماهی سیاه و يك ماهی سیلوی برگشتند .

وقتی که صبحانه خوردند ، در سایه دراز کشیدند و حرف زدند . اما حرف زدنشان زیاد طول نکشید . ناگهان صدای خفه و عمیقی از دور بلند شد . جو فریاد زد : «چه صدایی است ؟» تام گفت : «برویم ببینیم»

از جا بلند شدند و به سوی ساحل دویدند و از لای بوته های کنار



- «راز وحشتناک و وجدان تام تا يك هفته ...»

رودخانه تماشا کردند. کشتی گذاره که مخصوص رفت و آمد در رودخانه بود، با جریان آب حرکت می کرد. روی عرشه اش پر از آدم بود. همان وقت صدای خفه و عمیق دوباره به گوش رسید و دود سفیدی بلند شد.

تام فریاد زد: «بله همین طور است، روی آب توپ درمی کنند، آن وقت کسی که غرق شده روی آب می آید.» در این وقت فکری به نظر تام رسید و فریاد زد: «بچه ها، من می دانم کی غرق شده است. خودمان! آنها دارند دنبال ما می گردند.»

در يك لحظه احساس کردند که قهرمان شده اند اما وقتی که هوا تاریک شد هیجان و خوشحالی آنها هم از بین رفت، همین طور که از شب می گذشت، سرهک رو به پایین می آمد، تا عاقبت صدای خرخر اوبه هوا بلند شد. جوهم به دنبال او خوابید. تام از جا بلند شد و روی نوک پا از میان درختها به راه افتاد و وقتی که از آنها دور شد، دوید.

هنوز ساعت ده نشده بود که تام به نردۀ پشت خانه خاله اش رسید. رفت و از پنجره توی خانه را نگاه کرد. خاله «پولی» و «سید» و «مری» و مادر «جوهارپر» نشسته بودند و با هم حرف می زدند. خاله پولی می گفت: «اما همان طور که گفتم، می شد گفت که بد بچه ای نبود. شیطان بود، می دانید، فقط گیج و شلوغ و پلوغ بود.» و ناگهان زد زیر گریه. تام فهمید که آنها نا امید شده اند.

خانم «هارپر» گریه کنان گفت: «اگر تاروز يك شنبه پیدایشان نکنیم، باید مراسم کفن و دفن را راه ببیندازیم.» تام که از خوشحالی دل توی دلش نبود از بیراهه خودش رابه ساحل رساند و به طرف جزیره رفت، هنوز صبح نشده بود که به جزیره رسید. روز بعد، پس از ناهار، راهزنها به شکار تخم لاک پشت سرگرم



شدند، گاهی از يك سوراخ، پنجاه شصت تخم بیرون می آوردند. گاه و بیگاه توی رودخانه می رفتند و دور هم می ایستادند و آب توی صورت هم می ریختند و همین طور روبه هم می رفتند و سرشان را بر می گرداندند تا آب به صورتشان نخورد. بعد بنا می کردند دنبال هم دویدن و همدیگر را می گرفتند تا هر که پرزورتر بود، آن یکی را زیر آب کند. بعد با هم زیر آب می رفتند و بسا هم از زیر آب در می آمدند....

مدتی که گذشت جو دلش برای خانه تنگ شد. هک هم ماتم گرفته بود. جو گفت: «بچه ها، دیگر ولش کنیم، من می خواهم بروم منزل.» تام گفت: «به! بچه کوچولو برو تا به تو بخندند، عجب راهزنی هستی!»

جو بی آن که خدا حافظی کند، به آب زد و به سوی ساحل «ایلی نویز» به راه افتاد. هک گفت: «تام من هم می خواهم بروم.» تام گفت: «صبر کنید صبر کنید می خواهم يك چیزی به شما بگویم» سپس رازش را برای آنها فاش کرد و آنها هورا کشیدند و نبوغ

او را تحسین کردند .

نزدیکیهای نیمه شب هواتوفانی شد. برقی زد و شب رامثل روز روشن کرد، رعدی زد و برگهای درختها رابه صدا در آورد . بچهها از ترس همدیگر را بغل کردند . صدای خشمگینی از میان درختها شنیده شد و باران گرفت . برق درختها را قطع می کرد و به زمین می انداخت . صدای رعدگوش خراش شده بود .

اما سرانجام جنگ و ستیز آسمان تمام شد و بچهها کمی چوب خشک پیدا کردند که از باران درامان مانده بود و بعد آتش روشن کردند و بوتهها و شاخههای درختها را هم که روی زمین افتاده بود ، جمع کردند، در آتش ریختند و خودشان را گرم کردند .

فردای آن روز پس از صبحانه، بچهها تصمیم گرفتند که سرخ- پوست بشوند . به سه دسته تقسیم شدند و هر کدامشان به جای هزار نفر به جان هم افتادند .

چندروز از گم شدن بچهها می گذشت، ناقوس کلیسای دهکده به- صدا در آمد، خاله «پولی» و «سید» و «مری» و خانواده «هارپر» ، همه بالباس سیاه وارد محراب کلیسا شدند. کشیش پس از وعظ، چند ماجرای جالبی که از بچهها به خاطر داشت تعریف کرد . مردم همان طور که کشیش حوادث را تعریف می کرد ، بیش از پیش غمگین می شدند، تا جایی که همراه دو خانواده عزادار گریه را سردادند. مردم، غرق اندوه و گریه و زاری بودند که در کلیسا صدای آهسته ای کرد و باز شد ، مردم که سرها رابه عقب چرخانده بودند تاتازه وارد رابینند، بادیدن منظره بهت آوری چشمهایشان از شگفتی گرد شد و تقریباً همه بایک حرکت از جا بلند شدند و به سه بچه مرده که از وسط نیمکتها جلو می آمدند ، خیره شدند ، چند نفری هم از شدت حیرت و وحشت به صدای بلند دعا می خواندند . خاله پولی و مری و خانواده هارپر آنها را در آغوش

گرفتند .

ناگهان کشیش، با صدای بلند گفت : «خدا را شکر کنید که همه نعمتها از اوست .. سرود بخوانید.»

همه با صدای بلند پیروزمندانه سرود «سپاس خدای را» خواندند. تام سایر در دل اعتراف کرد که آن لحظه بهترین لحظه عمرش است . در یک روز ابری و بارانی محاکمه «ماف پاتر» شروع شد. تام که تمام مدت دور و بر دادگاه پرسه می زد ، از یک نفر شنید: «حتماً پاتر گناهکار است . شهادت جوهندی، برای دازدنش کافی است .»

آن شب تام تا دیروقت بیرون از خانه بود . او از پنجره توی اتاقش پرید و به رختخواب رفت و چند ساعت طول کشید تا خوابش برد .

صبح روز بعد در دادگاه ، دادستان از چند شاهد بازپرسی کرد و بعد گفت: «همان طور که از شهود مورد اطمینان شنیدید، همین زندانی تیره بخت مرتکب قتل شده . دیگر عرضی ندارم .»
در این وقت وکیل مدافع «ماف پاتر» از جا بلند شد و گفت :
«مایک شاهد داریم ... تاماس سایر .»

تام از جا بلند شد و به سوی صندلی شهود رفت. ابتدا او را سوگند دادند، سپس وکیل مدافع پرسید: «تاماس سایر، شب هیجدهم ژوئن، نزدیکیهای نیمه شب کجا بودی ؟»

تام نگاهی به صورت جوهندیه کرد و زبانش بند آمد ، اما به هر زحمتی بود آهسته گفت : «توی قبرستان» بعد ماجرا را تمام و کمال تعریف کرد و گفت : «همین که دکتر تخته تابوت را برداشت و زد به ماف پاتر، جوهندیه چاقو به دست پرید و ...»

ناگهان جوهندیه به سرعت برق از شیشه پنجره بیرون پرید و فرار کرد .

تمام ده را و جب به و جب گشتند اما نتوانستند جوهندیه را پیدا کنند . تام تا چند شب جوهندیه را در خواب می دید .
روزها آهسته می گذشت، با گذشت روزها وحشت تام کمتر می شد . یک روز تام هوس کرد که به جست و جوی گنج برود، این موضوع را باهک فین سرخ دست در میان گذاشت .
هک گفت : «خوب، کجا را بکنیم؟»

تام گفت : «حالا نمی دانم، چه طور است اول برویم زیر آن درخت خشکیده را که آن بالا است بکنیم؟ اول باید بفهمیم سایه درخت نیمه شب کجا می افتد، و همان جا را بکنیم.»

هک گفت : «خوب ، پس امشب می آیم کنار پنجره خانه تان و «میائو» می کنیم.» آن شب، شب از نیمه می گذشت که بچه ها به کنار درخت خشکیده رفتند و به انتظار سایه درخت نشستند، اما جز ناامیدی چیزی نصیبشان نشد . سرانجام تام که حوصله اش سررفته بود گفت : «هک ، فایده ای ندارد . بهتر است برویم یک جای دیگر را بکنیم.»

هک گفت : «بله ، همین کار را می کنیم.»
تام کمی فکر کرد و سپس گفت : «خانه جن زده . بله خودش است.»

هک گفت : «ولش کن من از خانه جن زده خوشم نمی آید، ارواح این طرف و آن طرف وول می خورند و از بغل سرت نگاهت می کنند و دندانهایشان را به هم می زنند.»
- «اما هک ، ارواح که روز جایی نمی روند ، ما روز آن جا را می کنیم.»

از دور اطراف خانه جن زده را تماشا کردند و سپس به سوی خانه هایشان برگشتند . فردای آن روز، آنها به خانه جن زده رفتند . خانه سکوت اسرار آمیز و دلهره آوری داشت ، و گاه گاه با وزش تندباد ،

پنجره های شکسته و درهای نیمه باز آن به صدا در می آمدند و طوری بازو بسته می شدند که انگار کسی آنها را باز بسته می کند . آهسته نزدیک در رفتند و داخل را دیدزدند و بعد در یک چشم به هم زدند داخل خانه شدند و از پله های آن بالا رفتند .

ناگهان تام گفت : «هیس شنیدی؟ تکان نخور دارند می آیند طرف در .» بچه ها کف طبقه بالا دراز کشیدند و چشمشان را به سوراخهای سقف طبقه پایین گذاشتند : دومرد وارد خانه شدند . یکی از آنها لباس اسپانیایی ها را پوشیده بود . دیگری گفت : «من خوشم نمی آید . خطرناک است.»

اسپانیایی غرغر کنان گفت : «خطرناک؟ ترسو»

صدای اسپانیایی سبب شد که بچه ها نفس شدیدی بکشند و از ترس بلرزند، چون صدا، صدای جوهندیه بود . جو در اتاق پایین زانو زده بود و داشت با چاقوی شکاریش کف اتاق را می کند . چاقویش به چیزی خورد و او با خوشحالی گفت : «یک صندوق است کمک کن بیرونش بیاوریم ببینیم توی آن چی هست؟»



صندوق را از زمین بیرون آوردند . پراز پول بود .
جو گفت: «خدا یا، پول! می بریمش به غار من ... زیر صلیب»
کمی بعد، آنها آهسته از خانه بیرون خزیدند و با صندوق به سوی
رودخانه رفتند .

تام و هک از جا بلند شدند . از بالای تپه دیدند تا خودشان را
به ده برسانند . هک گفت : «زیر صلیب؟ من که چیزی نفهمیدم فکر می-
کنی منظورش چه بود؟» تام گفت : «نمی دانم . خیلی پر معنی بود . باید
کشیک جوهندیه را بکشی و اگر او را دیدی ، دنبالش کنی .»

چند روز بعد ، بکی ناچر ، بچه های ده رابه یک گردش دسته-
جمعی دعوت کرد . به این ترتیب، جوهندیه و گنج در نظر تام موقتاً در
درجه دوم اهمیت واقع شدند . یک کشتی بخار قدیمی برای گردش و
مهمانی کرایه کرده بودند . جمعیت خوش و خرم با سبدهای غذا توی
خیابان صف کشیدند تا سوار کشتی شوند . همه مه و سروصدای زیاد
به پا شده بود، مادر بکی به او سفارش می کرد که : «تو دیر برمی گردی
بهتر است که شب پیش یکی از دخترها که خانه اش نزدیک ایستگاه کشتی
هست بمانی .» و بکی در جواب گفت : «پیش سوزان هارپر می مانم .»
وقتی که کشتی راه افتاد تام به بکی گفت : «به جای این که
شب برویم خانه جوهارپر ، از تپه می رویم بالا منزل بیوه دوگلاس می-
مانیم . او بستنی هم دارد .» و بکی هم قبول کرد . کشتی به آرامی سینه
آب را می شکافت و پیش می رفت ، اما پس از یک فرسنگ ایستاد . بچه ها
از کشتی پیاده شدند . پس از خوردن غذای یکی از بچه ها گفت : «کی حاضر
است برویم توی غار؟»

همه حاضر بودند . چندین دسته شمع حاضر کردند و آهسته
آهسته وارد دالان اصلی غار شدند . هر چند قدمی که جلو می رفتند ،

دالان به چند دالان باریکتر تقسیم می شد . بچه ها دونفر دونفر داخل
یکی از این دالانها می شدند و پس از این که کمی پیش می رفتند ، دوباره
از دالان اصلی سردر می آوردند . کم کم دسته دسته ، خسته و شاد و
نفس زنان به دهانه غار برگشتند . سر تا پایشان را اشک شمع پوشانده
بود و لباسشان گلی شده بود ، اما همه از تفریح آن روز خوشحال بودند
به طوری که وقتی شب شد ، هیچکدامشان نمی خواستند به خانه هایشان
برگردند . در حالی که زنگ کشتی نیم ساعتی بود که صدایشان
می کرد .

همان شب ، هک درده ، کشیک جوهندیه و رفیق او را می کشید .
آن دومرد از کنارش رد شدند ، به نظر می رسید که یکی از آنها زیر بغلش
چیزی داشت . شکی نبود آن چیز ، همان صندوق پول بود . هک دنبال
آنها به راه افتاد . با پاهای برهنه ، مثل گربه راه می رفت . آنها رفتند و
رفتند تا به زمینهای بیوه دوگلاس رسیدند . اسپانیایی گفت : «شوهر بیوه
دوگلاس مرا اذیت کرد . داد مرا شلاق زدند . تمام مردم شهر هم
تماشا می کردند . شلاقم زدند ! من هم گوشهای بیوه دوگلاس را مثل
خوک چاک می دهم .»

هک این را که شنید ، دو پا داشت و دوپاهم قرض کرد و به شتاب
خودش را به خانه آقای «جونز» رساند ، و نفس زنان به او و پسرهایش
گفت : «باید فوری بروید خانه بیوه دوگلاس ، جوهندیه آن جاست و می-
خواهد کار وحشتناکی بکند .»

سه دقیقه بعد جونز پیر ، و پسرهایش بالای تپه بودند . سکوت
نگران کننده ای حکمفرما بود . بعد ناگهان صدای چند تیرویگ فریاد
بلند شد .

هک از جا جست و از تپه پایین دوید . صبح روز بعد دوباره به

خانهٔ «جونزها» رفت و گفت: «وقتی که صدای تیر بلند شد من خیلی ترسیدم و تا يك فرسخ آنورتر دویدم.» پیرمرد گفت: «آنها نمردند، پسر، تا آمدیم چشم به هم بزیم، در رفتند.» هك گفت: «خواهش می‌کنم به کسی نگویید که من آنها را لو دادم. خواهش می‌کنم» پیرمرد گفت: «خیلی خوب هك، هر جور که میل توست. اما این کار خوب باید به اسم خودت باشد.»

صبح روز يك شنبه بود. در کلیساخانم ناچر پهلوی خانم هارپر نشست و از او پرسید: «مگر بکی من می‌خواهد تمام روز را بخوابد؟» خانم هارپر باشگفتی پرسید: «بکی شما؟ چطور مگر؟ او اصلاً دیشب خانهٔ ما نبود» رنگ از روی خانم ناچر پرید و خودش را بیشتر توی نیمکت فرو برد. در همان وقت خاله پولی از آنجا می‌گذشت. خاله پولی گفت: «صبح به‌خیر، خانم هارپر. پسرم گم شده به گمانم تام من دیشب منزل شما مانده است.» خانم هارپر گفت: «تام پهلوی ما نبود.» همه بانگرانی از بچه‌ها سؤال کردند.

-- «وقتی که بر می‌گشتیم من آنها را توی کشتی ندیدم.»

-- «شاید هنوز توی غار باشند.»

-- «.....»

هنوز نیم ساعت از عمر این وحشت نگذشته بود که دویت مرد به طرف غار به راه افتادند، سه روز غار را جست و جو کردند.

در غار، وقتی که بچه‌ها قایم موشك بازی می‌کردند، تام و بکی وارد دالان پریچ و خمی شدند و همان طور که حرف می‌زدند، تام به انتهای دالان که چند دیوار پیچ در پیچ داشت رسیدند. تام بین دیوارها يك پلکان طبیعی پیدا کرد و هوس کرد که کاشف آنجا بشود و به بکی

گفت: «بکی از این طرف بیا.»

آنها راه پریچ و خم را دنبال کردند، زیر سقف غار، چند دسته خفاش، خودشان را به يك دیگر چسبانده بودند، نور شمعها آنها را اذیت کرد، تام دست بکی را گرفت و او را باشتاب به نزدیکترین دالان برد و حق هم داشت، چون در همان لحظه یکی از خفاشها شمع بکی را با بالش خاموش کرد. بکی می‌دانست که تام يك شمع درسته و چند تکه شمع در جیبش دارد. اما تام باز هم ناگزیر بود صرفه جویی کند، کمی بعد از آن، تام يك دریاچهٔ زیرزمینی پیدا کرد و تصمیم گرفت کمی خستگی در کند. بکی گفت: «تام، من نمی‌دانم چقدر راه آمده‌ایم. بهتر است برگردیم.» تام گفت: «گوش کن» و پس از کمی سکوت، فریاد بلندی کشید، صدا پس از چند بار انعکاس به صورت صدای خندهٔ آهسته‌ای درآمد و از بین رفت. بکی گفت: «تام، دیگر این کار رانکن من می‌ترسم.» بکی گفت: «ما گم شده‌ایم دیگر نمی‌توانیم از این جهنم خلاص بشویم.»

تام گفت: «ناامید نشو، بکی بگذار امتحان کنیم.»

وقت می‌گذشت، آنها با ناامیدی این سو و آن سو می‌گشتند. کمی بعد يك چشمه پیدا کردند و ماندند تا خستگی در کنند. تام شمعش را به دیوار روبرو چسباند و گفت: «بکی، دلش را داری، اگر يك چیزی رابه تو بگویم.»

-- «به نظرم داشته باشم.»

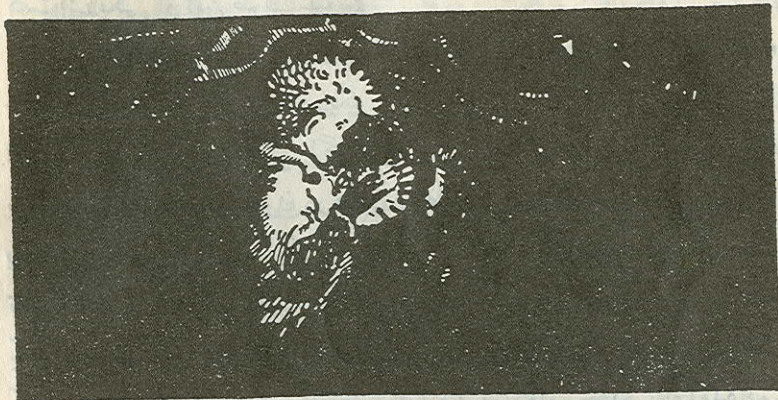
-- «خوب پس ما باید همین‌جا بمانیم چون اینجا آب خوردن هست

و به جز این تیکه شمع کوچولو هم دیگر شمعی نداریم.»

بکی گریه را سرداد و گفت: «تام شاید دارند دنبالمان می-

گردند.»

«به نظرم شاید این طور باشد، خدا کند دنبالمان بگردند.»



بچه‌ها چشمشان را به تیکه شمع آخری دوختند که داشت آهسته تمام می‌شد.

لحظه‌ای بعد، شعله شمع کوچکتر و کوچکتر شد و به ناگاه تاریکی و سیاهی غلیظی همه جا را پوشاند، بچه‌ها از وحشت لرزیدند، اما صدای ضعیفی از دور به گوش خورد.

تام گفت: «دارند می‌آیند. بیا بکی دیگر تمام شد.» و کورمال-کورمال و با احتیاط بسیار جلو می‌رفتند، پرتگاه خیلی ژرف بود، آنها دقیقه به دقیقه به یک پرتگاه می‌رسیدند و ناگزیر می‌شدند، بایستند. تام دستش را در یکی از این حفره‌ها گذاشت و تا توانست دستش را پایین برد، اما دستش به جایی نرسید.

تام گفت: «اصلاً راه عبوری نیست، باید همین جا آن قدر صبر کنیم تا بیایند.» و بعد با تمام نیرویش مدتی فریاد کشید. نگرانی و وحشت و بیچارگی بچه‌ها، به حد غیر قابل تحملی رسیده بود. هیچ صدایی نمی‌آمد و زمان دلهره آور همین طور می‌گذشت، بچه‌ها از سکوت سنگین و تاریک غار خیلی زود چشمهایشان خسته شد و پلک-هایشان به روی هم افتاد و به خواب سنگین رفتند، اما پس از مدتی گرسنه

و غمزده بیدار شدند.

بکی گفت: «تام، من خیلی تشنه‌ام است.»

چند دالان فرعی همان نزدیکیها بود. تام تصمیم گرفت آنها را جست و جو کند، گلوله نخ بادیادی را که در جیبش بود بیرون آورد، یک سر آن را به دیوار غار بست و دست بکی را گرفت. همین طور که جلو می‌رفت، گلوله نخ را بازمی‌کرد، دالان به یک پرتگاه منتهی می‌شد. تام گودی پرتگاه را امتحان کرد. در همین موقع یک دست که شمعی را نگه داشته بود، از پشت یک صخره پیدا شد. تام از شادی فریاد کشید. یک لحظه بعد، بدن صاحب دست هم پیدا شد... جوهندیه باشنه‌هایش را ور کشید و در یک لحظه ناپدید شد.

بکی پرسید: «چرا جیب کشیدی، تام؟»

تام جواب داد: «به خاطر شانسی که به ما روی آورد و گرنه الان به دست جوهندیه کشته شده بودیم.»



سه شنبه بعد از ظهر رسید. تام بکی را تنها گذاشت و تا آنجا که نخ بادبادکش می‌رسید، غار را جست و جو کرد. می‌خواست برگردد که ناگهان از فاصله‌ای دور چشمش به روشنایی روز افتاد که از سوراخی به داخل غار می‌تابید. کورمال کورمال به سوی روشنایی رفت، سرش را از سوراخ بیرون آورد و رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی را دید که آرام در بسترش، جاری بود.

تام از خوشحالی جیغی کشید و برگشت تا بکی را خبر کند. نیم‌ساعت بعد بکی و تام در کنار رودخانه‌ی پرخروش می‌سی‌سی‌پی ایستاده بودند، چند مرد که سوار بر قایقی از آنجا می‌گذشتند، آنها را سوار کردند.

دو هفته پس از این ماجرا، تام برای دیدن بکی به خانه‌ی «ئاچر» رفت، یکی از دوستان قاضی که آنجا بود از تام پرسید: «خوب، تام دلت می‌خواهد دوباره توی آن غار بروی.»

تام گفت: «گمان نکنم از این کار بدم بیاید.»

قاضی ئاچر گفت: «دیگر کسی توی آن غار گم نمی‌شود، من دادم در بزرگ غار را آهن کوبیدند و قفل هم به آن زدند.»

از شنیدن این حرف، رنگ تام مثل گچ سفید شد. قاضی پرسید: «چه شد، پسر؟ چرا رنگت یک مرتبه پرید؟»

تام گفت: «آه، آقای قاضی، جوهندیه توی غار است.»

چند دقیقه نگذشته بود که ده دوازده قایق پر از مردان مسلح به سوی غار به راه افتاد. وقتی که در غار را باز کردند با منظره‌ی غم‌انگیزی روبرو شدند. جوهندیه کف غار دراز به دراز افتاده بود. بیچاره از گرسنگی مرده بود.

فردای روز دفن جوهندیه، تام و هک راجع به موضوع مهمی

صحبت کردند. تام گفت: «هک، پولها توی غار است می‌آیی با من کمک کنی آنها را بیاوریم بیرون؟»

هک با چشمهایی گرد شده از خوشحالی جواب داد: «معلوم است که می‌آیم. اگر جایی باشد که بتوانیم راهمان را پیدا کنیم و گم نشویم می‌آیم.»

«یک خورده نان و گوشت می‌خواهیم، با یکی دو تا کیسه‌ی کوچولو و دو سه تا کلاف نخ بادبادک و یک عالمه شمع.»

هنوز از ظهر چیزی نگذشته بود که آنها سوار قایق شدند و به سوی غار به راه افتادند. یک فرسنگ که از دهانه‌ی غار پایین تر رفتند، تام گفت: «آن جای سفید و آن بالا که سرازیری هست می‌بینی؟ آنجا را من نشانه گذاشتم.»

پیاده شدند. تام به میان بوته‌های انبوه رفت و گفت: «اینها از همه‌ی سوراخهای این اطراف پوشیده تر است. تو فقط ساکت باش، همیشه دلم می‌خواست یک دزد باشم، اما می‌دانستم که باید یک همچی جایی داشته باشم، حالا پیدا کردیم. البته باید یک دسته راه بندازیم. دسته‌ی تام‌سایر... خیلی عالی می‌شود، این طور نیست هک؟»

«عالی است، تام به نظر من که از دزد دریایی بودن بهتر است.»
دوتایی توی سوراخ رفتند و به پرتگاه رسیدند. صخره‌ی شیب‌داری بود که ۹ متر بلندی داشت. تام گفت: «هک، حالا یک چیزی نشانت می‌دهم.»

شمعش را بالا گرفت: «حالا تا می‌توانی دورت را نگاه کن. می‌بینی، آنجا است. روی آن صخره‌ی بزرگ آن طرف، با دوده‌ی شمع درستش کرده‌اند.»

«تام من یک صلیب می‌بینم.»

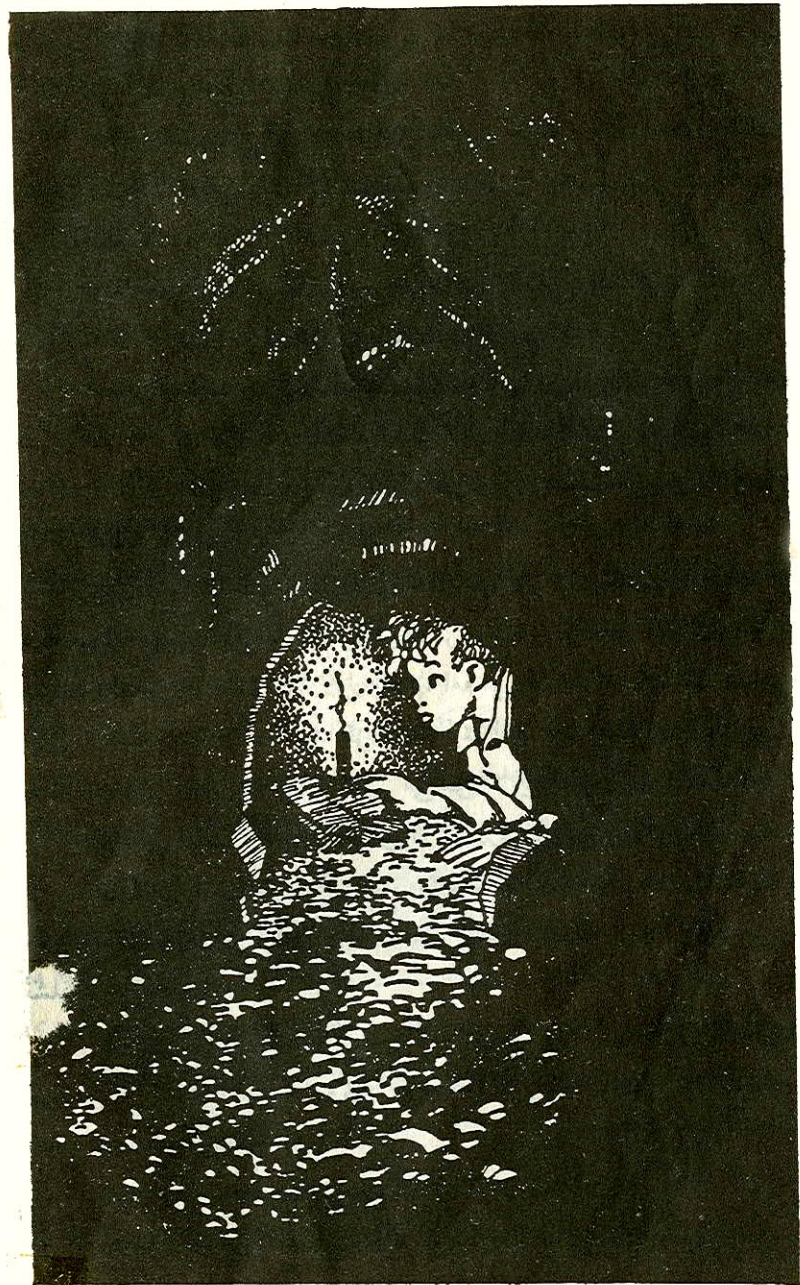
هک لحظه‌ای به صلیب نگاه کرد، بعد گفت: «تام، بیا از این جا

برویم حتماً روح جوهندیه این طرفها می پلکد و مراقب کارهای ما است.»
«روح جوهندیه که نمی تواند بیاید پهلوی صلیب.»

تام جلو رفت ، روی تپه گلی پله های قلابی درست می کرد و پایین می رفت ، آنها همه جا را گشتند و آن وقت ناامید شدند ، کمی بعد تام گفت : «هک ، این جا را می بینی یک طرف سنگ ، روی گل ها یک جایی هست و چربی شمع ریخته است . اما طرف دیگر سنگ چیزی نیست ، حتماً پول زیر سنگ است ، الان گلها را می کنم .» تام هنوز خیلی زمین را نکنده بود که به چند تخته سنگ رسید : «هی ، هک ، صدایش را شنیدی؟» تخته سنگ ها را برداشتند ، زیر صخره یک گودال طبیعی پیدا کردند . تام توی گودال رفت و راه پر پیچ و خم زیر آن را گرفت و پیش رفت ، هک هم دنبالش می رفت . کمی پیچیدند ، بعد ناگهان تام فریاد زد : «خدایا ، هک ، این را ببین» صندوق گنج بود که یک بشکه باروت و دو تفنگ و چند کیسه چرمی و چند چیز دیگر هم پهلویش بود . هک گفت : «بالاخره گیرش آوردیم خدایا دیگر پولدار شدیم.» و بعد با شتاب ، همه پولها را توی کیسه هایی که همراه آورده بودند گذاشتند . تام گفت : «بیا برویم ، هک ، مدتی است که این جا هستیم ، وقتی سوار قایق شدیم غذا می خوریم.»

سوار قایق شدند و کمی پس از تاریکی هوا به ساحل رسیدند . کیسه ها را توی یک گاری دستی گذاشتند و به راه افتادند ، وقتی که بچه ها به خانه «جونز» رسیدند ، ایستادند تا خستگی در کنند ، «جونز» پسر از خانه بیرون آمد و گفت : «سلام ، کی هستید؟»
هک گفت : «هک فین و تام سایر.»

«بچه ها با من بیاید ، همه را دلواپس و نگران کردید ، گاری را من می آورم ، توی آن آجر گذاشتید یا فلز پوسیده؟»
تام لبخندی زد و گفت : «فلز پوسیده.»



«در زیر صخره یک گودال طبیعی پیدا کردند...»



بچه‌ها می‌خواستند بدانند آن همه شتاب برای چی بود .
جونز گفت : « فکرش را نکنید، وقتی که به خانه بیوه دو گلاس
رسیدیم می‌فهمید .»

وقتی که به خانه دو گلاس رسیدند ، جونز گاری را دم در نگه
داشت . بچه‌ها را توی اتاق پذیرایی بردند . هر که درده سرش به‌تنش
می‌ارزید ، آن‌جا بود . جونز گفت : «دم درخانه تام وهك را دیدم ، و
این بود که با شتاب هر دوی آنها را آوردم .»

بیوه دو گلاس جلو آمد و گفت : «خوب کردید . بچه‌ها ، بامین
بیاید .» بیوه دو گلاس آنها را به اتاق خواب برد و گفت : «حالا
لباس‌هایتان را عوض کنید . دو دست لباس تازه این‌جا گذاشته‌ام . وقتی
که سرو وضعتان درست شد بیاید پایین .»

چند دقیقه بعد مهمانان بیوه سر میز نشسته بودند . بچه‌ها دور
دومیز کوچک نشسته بودند . جونز شروع به صحبت کرد و گفت که
اگر هك نبود ، بیوه دو گلاس جانش را از دست داده بود . بعد بیوه
گفت : « هكلبری از حالا به بعد تو توی خانه من می‌مانی و وقتی که
يك كمی پول و پله جمع کردم ، تو را وارد کار تجارت می‌کنم .»

تام گفت : «خانوم ، هك پول دارد خیلی هم دارد .»
سپس از خانه بیرون رفت و کیسه‌ها را کشان کشان توی اتاق آورد
وسکه‌های زرد را روی میز ریخت و گفت : «بفرمایید ، به شما نگفتم؟
نصفش مال هك است و نصفش مال من .»

پس : این که تام ماجرا را تعریف کرد ، قاضی ناچر پولها را
شمرد و گفت : « بچه‌ها پولدار هستند پولها يك كمی بیشتر از دوازده
هزار دلار است .»

خبر ثروت باد آورده تام وهك در ده كوچك «سنت پترزبورگ»
خیلی سروصدا کرد . تام وهك هر جا می‌رفتند ، همه تعریفشان را می‌کردند .

...



از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ رایبو
- ۵۴- کنته و تگر یستو
- ۵۵- ارحشی کوچو لو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- مهر برل
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهر بان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- میل و کار آکاهاان
- ۶۳- شاهزاده خان
- ۶۴- ریستف کلمب
- ۶۵- لکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامد
- ۶۷- ترو
- ۶۸- یینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق
- ۷۰- گر سخنگو
- ۷۱- سیب جوی و آب زنا
- ۷۲- پسرک چو آن و سحر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- اژدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۲۳- رابین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گامایور
- ۲۷- پری دریائی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندک جادو
- ۳۱- باغی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غولکش
- ۴۲- آیوا نهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده پوستان
- ۴۵- کرم
- ۴۶- دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لور نادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تامسایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندک شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلوران آمیز
- ۷- سندیاد بحری
- ۸- اودس و غول بک چشم
- ۹- سفرهای مار کوچولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هاییدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و لایح
- ۱۴- شاهزاده و سحر
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کا پرفیلک
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تنگدار

